

در بیانِ مَوْعِظَه و مَعْرِفَتِ كُفْتَنِ وِلْدِ دَر خِدْمَتِ شَيْخِ صِلَاحِ الدِّينِ ، عَظَمَ اللّهُ ذِكْرَهُ ، و فَرَمُودَنِ او كِه خواهَم كِه تو نمانی ، تا از تو مَوْعِظَه و مَعْرِفَتِ مَن گویم كه در عالمِ وَحْدَتِ دَوَى نَمِیگنجَد و مَثَلُ آورَدن

عاشقی و برون ز ما و منی
نیست هرگز دورا در این گنج
فن و علم و کفایت آن شیخ
در بزد گفت کیستی؟ تو بگو
گفت رواز درم ، ندادش راه
رفت و یک سال بود آواره
سال دیگر بیامد و در زد
گفت در بر تو باز می نکنم
پخته شد گشت آخرش معلوم
در بزد گفت کیستی؟ گفتش ، تو
از برون حلقه در از چه زخم
چون توی رفت از تو ای بینا
خانه ام ملک تست ای دانا
دو نگنجد درونه دل ما
چون گلی اندر آ در این گلشن
چون شدی گل نماند خار توی
ابتدا نامه یا ولد نامه ، ص ۸۸ - ۸۹

بی درد و غم زآنکه تو در مان منی
زیرا که در این قالب تن جان منی
دیوانِ ولد ۴۴۳

هم آب حیات و گلستان و چمنی
تا از دم او هزار و یک پرده زنی
دیوانِ ولد ۳۸۵

تا بدانم یقین کاز آن منی
تو ند ای در میان منم تنها
نشیدی حکایت آن شیخ
که چو آمد مرید بر در او
گفت او را منم غلام ای شاه
در زمان باز گشت بیچاره
چون که یک سال در سفر سر زد
باز گفت او که کیستی؟ گفت منم
سالها بد ز شیخ او محروم
باز آمد چو شد ز هجر دوتو
گفت او در جواب چون که منم
در بر او باز کرد و گفت در آ
چون که تو نیستی منم تنها
عالم وحدت است منزل ما
پس بیا ای که من شدی بر من
در عددهای گل کجا دوی

من زنده از آنم صنما کسان منی
گر دور شوی ز من بمیرم بی شک

ای آنکه تو نور روح و قلب و بدنی
اندر دل بلبل آتش گل فگنی

در دَرْد همیشه من دَوا میبینم
در صَحْنِ زمینِ بزیرِ این سَقْفِ فلک

در قَهْر و جفا لُطْف و وَفا میبینم
در هر چِه نظر کنم ترا میبینم
دیوانِ ولد ۲۲۵

با خوبی تو ندید چشمم یاری
بی خار نباشد بجهان هیچ گلی

نی چون تو میانِ دلبرانِ دِلداری
تو آن گلِ سُرُخِی که نداری خاری
دیوانِ ولد ۴۵۵

ای آنکه شدستی دل و جان را قبله
ای سایه لُطْفِ حق بجان و سرّ تو

چون فصلِ بهارِ گلستان را قبله
هر سوکه کنی روکنم آن را قبله
دیوانِ ولد ۳۸۱

ای ماه مکش مرا بتیغِ هجران
ترسم ز فراقِ تُستِ جانانه ز مرگ

بُنیادِ دِلَم مکن ز قَهْرَتِ ویران
آن رُوی نما ز لُطْف و جانم بستان
دیوانِ ولد ۳۱۵

بقَهْرَتِ ویران
نافذ اوزلوک
۳۱۵

آنم که ز عِشْق در میانِ نارم
برویِ دِل و جان را پیِ آن می دارم

می سوزم چون عُوْد و چونِی می زارم
تا بارِ دِگر چو بینمت بسپارم
دیوانِ ولد ۲۴۶

این صوفیِ صافی چو مه اندر چرخ است مانند مسیحِ دایما بر چرخ است
بالایِ زمین و آسمان می پرد از جان و دلش بنده و چاکر چرخ است
دیوانِ ولد ۵۴

مردانِ اِلَهِی سُویِ حَقِّ پویانند
در رویِ زمین بر سرِ هفتَم فلکنند

روز و شب و سال و مه اورا جویانند
در صورت یک قطره دو صد عمانند
دیوانِ ولد ۱۰۴

سُویِ حَقِّ پَرانند
نافذ اوزلوک ۱۰۴

هر چند که از قدم بُدی شیخِ بزرگ
میخانهٔ عشق را کشیدی تنها

در کعبه برفتی و شدی شیخِ بزرگ
سر مست شدی و بیخودی شیخِ بزرگ
دیوانِ ولد ۲۱۱

بیرون ز تن و ز جان روان درویش است
مقصودِ خدا نبود ازین خلقِ جهان

برتر ز زمین و آسمان درویش است
مقصودِ خدا ازین جهان درویش است
دیوانِ ولد ۴۷

در عالمِ عشق سو بسوگردانم
بی دردِ سری و زحمتِ راهِ فراق

چون آب روانه جو بجوگردانم
در منزلِ وصلِ گردِ او گردانم
دیوانِ ولد ۲۳۷

گفتار مرا ز من مدان چون عدمم
حق ذاتِ قدیمست و منم فانی او

از حقّ باشد مُدام هر دم که دمّم
حادثِ مشمّر مرا که نورِ قدمّم
دیوانِ ولد ۲۶۶

گرچه بتنم میانِ این خلقِ روان
مانندهٔ آسیا بدان جسمِ مرا

من زنده ز عشقم و نیم زنده ز جان
بر آبِ روانِ عشقِ حق چرخِ زنان
دیوانِ ولد ۳۵۶

بیرونِ طریق و راه بیجاده بود
کلندر وی هر چه جویم آماده بود
دیوانِ ولد ۱۲۱

مستی من آن نیست که از باده بود
در مجلسِ دل مرا عجب احوالیست

نی مجلسِ ما را طرب از چنگ و رباب
هر شام و سحر فتاده مستیم و خراب
دیوانِ ولد ۲۶

حاجت نبود مستی ما را بشراب
بی مطرب و بی شاهد و بی ساغر و می

هر شام و سحر ز عشق مستیم و خراب
نافذ اوزلوک ۲۶

بی شاهد و شمع و بی ازین جنس اسباب

یا مجلسِ ما

شوریده و مستیم ، چو مستانِ خراب
فروزانفر ۸۲

بی ساقی و بی شاهد و بی مطرب و می

بیرونِ زمین و آسمانست بدان
آمیخته در تنم چو جانست بدان
دیوانِ ولد ۳۵۳

معشوقِ من از همه نهانست بدان
در سینه من چو مه عیانست بدان

بیرونِ زگمانِ هر گمانست بدان
فروزانفر ۱۳۹۳

صد سان بنماید و بود خود یکسان
صد موج ز جوش او درونِ دل و جان
دیوانِ ولد ۳۳۵

دل باغِ خدایست درختانِ پنهان
بحریست محیطِ بی حد و بی پایان

درونِ هر جان
نافذ اوزلوک ۳۳۵

صد سان بِنماید او و او خود یکسان
صد مَوْج زَنَد مَوْج درونِ هر جان
فروزانفر ۱۴۲۸

دلِ باغِ نهانست و درختانِ پنهان
بحرِیست مُحیطِ بی حد و بی پایان

در هر جَهتی که می‌کنم مَعْبُود اوست
زین جُمْلَه مرا در دو جهان مقصود اوست
دیوانِ ولد ۵۰

بر هر خاکی که سرِ نهم مسجود اوست
ذِکْرِ کُلِّ و بُلْبُل و سَمَاع و شَاهِد

در هر جَهتی که رو کنم مَعْبُود اوست
ولد ، معارفِ سلطانِ ولد ، فصل ۲۶ ، ص ۱۸۱

در شش جِهت و برونِ شش مَعْبُود اوست
این جُمْلَه بهانه است همه مقصود اوست
فروزانفر ۳۱۹

بر هر جایی که سرِ نهم مسجود اوست
باغ و کُلِّ و بُلْبُل و سَمَاع و شَاهِد

وین همه ظُلْمَت و عَنَا و فناست
تا کنی در خُدا مُدام نظر
تا که بی جام و مَی رسد مستی
بر فلکها و بگذر از موسی
ابتدا نامه یا ولد نامه ، ص ۷

آن همه رُوشنی و عَیْش و بقاست
حاصل این است کاز خُودی بگذر
پاک شو از غُرور و از هستی
بی خر تن بر آی چون عیسی